

سخن

شماره ۴

پهمن ماه ۱۳۳۲

دوره پنجم

شاعری

زبان شعور

دوست من از بازار آمده است. آهن فروخته و پنبه
خریده و سودی گزاف برده و با من از این خرید و
فروش گفتگو می کند.

کلمه

معلم در مدرسه هندسه درس می دهد. نمی دانم مساحت کره یا مخروط
را می خواهد به کودکان پیامورده و قاعده علمی آنها برای شاگردان خود بیان
می کند.

شاعر به زمزمه می خواند: *حلم علوم انسانی*

بسر لب بخر فنا منتظریم ای ساقی

فرستی دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

در این هر سه مورد «کلمه» بکاررفته است. ولی، آیا از اینجا نتیجه
باید گرفت که این هر سه کار یکبیت؟

عوام گاهی چنین خطائی می کنند که هرچه را با کلمه
بیان می شود از یک جنس می شمارند، و از این
مقدمه نادرست نتیجه ای نادرست تر می گیرند. از این
سه زبان، یکی را که همان زبان گفتار است می شناسند

خطای
سخن ناشناس

و توقع دارند که شاعر هم بهمان زبان سخن بگوید. گاهی هم دلیر می‌شوند و برهان می‌آورند که شعر امری اجتماعی است و شاعر، اگر می‌خواهد که کارش سودی داشته باشد، باید بزبان اجتماع گفتگو کند؛ باید چیزی بگوید که همه دریابند، پس زبان او باید همان زبان گفتار باشد.

خطای ایشان از آنجاست که نمی‌دانند زبان شعر چیست و چرا بازبان گفتار یکی نیست.

زبان گفتار زبان احتیاج است. اینجا لفظ باعتبار دلالت بر معنی بکار می‌آید و پس. یعنی لفظ چون کار خود را که دلالت است انجام داد علت وجودی خود را نیز از دست می‌دهد و نابود می‌شود.

زبان گفتار

چون به گفتار کسی گوش می‌دهیم کلمات يك يك از نهایخانه ذهن او بیرون می‌آیند. اینقدر در صحنه وجود درنگ می‌کنند که کارشان بیابان برسد، یعنی آن تصور را که در ضمیر گوینده بوده است به ذهن ما القاء کنند، سپس ناپدید می‌شوند.

ذهن ما دیگر با صورت آن کلمات کاری ندارد. معنی را از میان کلمه مکیده و لفظ را چون پوستی بدور انداخته است. زبان گفتار بعد احتیاج محدود است و هرگز از آن دور نمی‌گذرد. کسی از خود در این زبان تصرفی نمی‌کند، باین معنی که در ضمن بکار بردن الفاظ هیچ در بند آن نیست که کلمات را بهتر انتخاب کند و بطریق بدیع و جالبی مرتب سازد. در زبان گفتار همیشه، برای بیان يك معنی، يك لفظ رایج و معمول است که گوینده همان را برمی‌گزیند. در فارسی امروز تهران همه هنگام گفتگوی روزانه می‌گویند: صبح شد، آفتاب زد، برف می‌آید. هیچکس در گفتار عادی نمی‌گوید: بامداد شد، آفتاب برآمد، برف فرو می‌بارد.

شیوه ترکیب کلام نیز همیشه یکسان است. همه چون کودکی زیبا می‌بینند برفیق همراه خود می‌گویند: «چه بچه قشنگی!». کسی نمی‌گوید: «چه قشنگ بچه‌ای!» یا «زهی قشنگ بچه!»

پس زبان گفتار در هر زمان تابع عرف و عادت است و گوینده مجال آنرا ندارد و در اندیشه آن نیست که در این زبان تصرفی روا دارد. شماره الفاظ نیز در زبان گفتار محدودست، زیرا که شماره معانی مقصود فراوان نیست. برای بیان همه احتیاجات عادی و روزانه شاید پانصد لفظ بس باشد.

اینجا لفظ در حکم سکه رایجی است، بهمان بها می‌ارزد که بر آن نقش

است. زیبایی و رخشنده‌گی یا تیرگی و فرسودگی در قیمت آن تأثیری ندارد. آنچه مهم است ما بازای آنست. نه آنکه می‌دهد بصورتش توجهی دارد نه آنکه می‌گیرد. تصرف افراد در زبان گفتار پذیرفته نیست؛ همچنانکه کسی حق ندارد خود سکه بزند. اگرزد سکه او را دیگران بر نمی‌دارند. راست است که زبان گفتار پیوسته در تحول است اما دخالت فرد در این تحول آنقدر ناچیزست که بحساب نمی‌آید.

زبان علمی نیز، اگرچه در آن شماره الفاظی شترست، بهمین درجه محدود و مقیدست. اینجا الفاظی هست که هرگز در زبان عامه بکار نمی‌رود، اما هر لفظ برای بیان معنی خاصی است که معهود و مقررست. کسی نمی‌تواند از پیش خود برای يك مفهوم علمی لفظ دیگری قرار بدهد، یا در مفهوم يك لفظ اتساع و تغییری قائل شود. معنی علمی، بحسب تعریف علم، باید دقیق و روشن باشد؛ پس لفظی که بر آن دلالت می‌کنند نیز باید ثابت و یکسان بماند. این الفاظ را «اصطلاح» می‌خوانند. یعنی آنچه همه پذیرفته و بر سر آن موافقت یافته‌اند. از همینجا میتوان دریافت که تصرف فردی و شخصی در اصطلاح علمی چرا بیجا و نارواست.

گفتیم که شماره الفاظ در زبان علمی بسیار پیش از زبان گفتار است. اما در عوض، انواع تعبیر در زبان علمی بسیار کمتر است. بعضی از وجوه ساخت عبارت هرگز در این زبان راه ندارد. در هیچ علمی چنین جمله‌ای بر نمی‌خورد:

کاشکی جز تو کسی داشته! یا تو دست رسی داشتی!

زیرا که کار علم بیان حقایق است نه اظهار تمنی و آرزو. همه کتابهای علمی را ورق بزنید. هرگز عبارتی نه ساخت آن چنین باشد نخواهید یافت: و ه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من!

تلاشه شود بماقبت در طلب تو حال من!

در زبان علمی میدان جولان تنگ و محدودست. قطب الفاظ معینی در آن بکار می‌رود. حتی کلماتی که در زندگی روزانه جایی دارند هرگز از دروازه زبان علمی نمی‌گذرند. در هیچ علمی کلمات «شوق» و «مهر» و «ذوق» و «شور» و «ناز» و مانند آنها راه ندارند.

ثراً، اگر بحسب تعریف ما برای اثبات امری پایان زبان حقیقی یا ارسال خبری بکار برود، زبانش همان زبان گفتار و زبان علم است؛ زبانی تنگ میدان و محدود.

با الفاظی صریح و معین و تبدیل ناپذیر .
 اما اگر نویسنده بخواهد که در خواننده بطریقی تأثیر کند و حالتی در او پدید آورد بقلمرو شاعری پا گذاشته است و ناچار باید زبان شعر را اختیار کند و در این حال نوشته او نوعی از شعر شمرده میشود .

نخستین نکته ای که در بساطه زبان شعر باید گفت اینست که در آن، لفظ بدو اعتبار در کارست . یکی باعتبار دلالت بر معنی و دیگری باعتبار صورت و هیئت خاص خود .

شاعر بصورت الفاظ بی اعتنائیست . هر کلمه ای نزد او چهره ای دارد، درست مانند چهره مردمان ؛ یکی سرد و خشک ، یکی گیرنده و دلنشین . این یک نرم و دلاویز، آن یک تند و خشم انگیز .

اینجا کلمات سکه های بی زبان نیستند . جان دارند و باهم مهربو کین می ورزند . مجمع بعضی همه لطف و آرامش است و اجتماع بعضی دیگر سراسر ستیز و پرخاش .

شاعر با این وجود های زنده سروکار دارد . خوی و چهره هر یک را خوب میشناسد . یکی را می خواند ، یکی را میراند . این را با آن آشتی می دهد، آنرا از این جدا می کند . بتدبیر و افسون از این پراکنده گان گروهی می سازد که همدل و هماهنگ بفرمان او روان می شوند تا دل و جان شنونده را بکنند بیارند و او را با آنجا ببرد که شاعر خواسته است .

در تیره لفظ نشانه معنی روشن و صریحی است که در ذهن همه یکسان وجود دارد . اما کار شاعر بیان این گونه معانی نیست . او خود به شکار معانی می رود، آن معنی های رمنده و گریز پا که اندیشه ساده مردمان عادی هرگز بر آنها دست نیافته است . آن معنی ها که دور از ذهن سوز جوی و مصلحت بین می گردند و هنوز کسی آنها را نشناخته است تا نامی داشته باشند . در این سفر بکشور نا آشنا گاهی شاعر خود را نیز با آن معانی غریب همجنس می بیند و مانند صاحب می گوید :

من آن معنی دورگردم جهانرا که با هیچ لفظ آشنائی ندارم
 ارمغانی که شاعر ازین سفر آورده غریب و ناشناس است . حافظ چنین سفری را وصف می کند آنجا که میگوید:
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین باده مستانه زدند
 این «حرم ستر و عفاف» کجاست ؟ پیش از حافظ که با آنجا رفته بود ؟

راستی آنست که چنین عالی نبود. این عالم را نخست برای شاعر و در ذهن شاعر آفریده اند. اوست که نخستین بار از آن خبری آورده است. پس اوست که باید بر آن نامی بگذارد. حافظ آنچرا «حرم ستر و عفاف» خوانده است. اکنون دیگر چنین جانی هست و لفظی نیز هست که مانند کلید در معبدی شمارا بآنجا رهبری میکند.

زبان شرساخته و برداخته اجتماع است و فرد جز
اختیار برگزیدن پذیرفتن آن چاره‌ای ندارد. اما زبان شعر را خود
الفاظ شاعر می‌سازد. مایه کارش الفاظ است. این مایه را
 البته خود نمی‌آفریند. اما بدلتخواه خویش برمی‌گزیند.
 پیش او از لفظ خرمنی هست. باید دید که این خرمن از کجا فراهم آمده است.
 در بازار تره‌هینکه سکه لفظ از رواج افتاد دیگر قابل داد و ستد
 نیست. اما در عالم شعر، خود شاعر است که سکه هارا رواج میدهد. پس در
 اینجا هیچ سکه‌ای ناروا نیست.

شاعر به گنجینه الفاظ کهن راه دارد. همه آنچه سخنان پیش‌از او
 داشته یا ساخته اند میراث اوست و از اینجاست که چنین توانگرست. او همان
 باید بداند و بتواند از این میراث بهره بگیرد. بداند که این سرمایه را چگونه
 باید بکار برد. اگر سرمایه را درست و بجای صرف کند کسی بر او ایرادی نخواهد
 گرفت. کسی نخواهد گفت که این سکه را از کجا آورده‌ای؟ بیداست که ارث
 پدر اوست.

این آزادی و اختیار که شاعر در انتخاب الفاظ دارد باو مجال می‌دهد
 که کلمات را، نه همان برای بیان معنی، بلکه از نظر صورت نیز برگزیند و
 بطریقی خاص مرتب کند. *شهرتگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*

در ترکیب کلام نیز شاعر می‌تواند از عادت جاری
اختیار ترکیب تجاوز کند. هر جمله و عبارتی در زبان تر صورت
 ترکیبی ساده و معینی دارد. اما شاعر با ترکیب‌های
 گوناگون آشناست و در هر مورد، بدلتخواه خویش، یکی از آنها را که برای
 منظور خود بهتر و مناسبتر می‌بیند بکار می‌برد.

اما نباید پنداشت که اختیار شاعر در انتخاب لفظ و
حدود اختیار ترکیب عبارت بی‌پایانست. اگر زبان را، در همه
 حال، وسیله فهماندن و فهمیدن بدانیم ناچار باید اجزاء
 و ترکیبات آن معهود و مقرر باشد.

راستی اینست که زبان شعر نیز مانند زبان گفتار تابع حد و قیدست.



یاد من هدره بس خاطره چون غنچه زهر
 در دلت می شکند از دل آن رنج سیاه
 کیست این صورت حیرت زده در چوبه قاب؟
 همسر است تو ، این همسر ناپاک تباہ.



ناسیاسی گنه آلود ، که با عشق تو باز
 هر زمان تشنه آغوش نکاری دگرست
 ناتراشیده ، بهم در شکند پیکر مهر
 که نه بر گونه دلخواه و پسند هنرست



می کشی باله در آن خلوت سرد از سر درد
 که : « تزیید به چنین خانه دگر بند شدن .
 » گرفتار بارش از طبع روان آب حیات ،
 » مرگ باشد زن و معشوق هنرمند شدن »



باورت نیست که باد تو بهر حال و دیار
 شب چراغ دل گمراه و پیشیمان من است
 بر من ای همسر آزرده بیخشا ، که چو موج
 مرگ من باز پسین چاره طغیان من است